

جولای!

نیره فاسمی زادیان

چرا اینجا ایستاده‌ای؟

آفتاب آن قدر کم رنگ شده بود که به یک ساعت بعدش نمی‌شد امید بست. آرام آرام، سر و کله غروب پیدا می‌شد. ابری خونی در طرف مغرب دراز کشیده بود. سکوتی کنگ بر فضای اتوبوس خیمه زده بود و جاده تندتر از سرعت ماشین به استقبال ما می‌آمد. در جلوی سهر آهنین مرکب ما، انگار دچار هراس شده بود و از دو طرف به کنار می‌رفت و راه باز می‌کرد و در عقب ماشین، از ترس جسارتی که کرده، پا به فرار می‌گذاشت. گویا در جاده همه چیز از ما می‌گریخت. خستگی تمام تنم را کرخت کرده بود و احساس غریبی درونم را قلقلک می‌داد. حرف در دلم انبار شده بود و انتظار مونس‌ی را می‌کشید. جوانی در کنار صندلی من نشسته بود، به تابلوی زیبای نقاشی آسمان نگاه می‌کرد. کم کم پرده سیاهی بر آسمان کشیده می‌شد. جوان آرام از سر جایش بلند شد. دست چپ و راستش را بر لبه صندلی‌های دو طرف محکم می‌کرد تا این که کنار راننده قرار گرفت.

لحظاتی آهسته و جویده با هم حرف می‌زدند. صورت جوان گر گرفته بود و صدای راننده لحظه به لحظه بلندتر می‌شد. «به خیالت من نمی‌فهمم، وسط این بیابون نمی‌شه ماشین رو نگه داشت. برو بشین، یکی دو ساعت دیگه به یه قهوه خونه می‌رسیم. خدایا! عجب‌گیری کردیم. بین اعصاب برای آدم نمی‌ذارن».

حس کنجکاوی مسافران یکی یکی تحریک می‌شد و از روی صندلی‌ها بلند می‌شدند که راز آن را بفهمند. مرد میانسالی از وسط ماشین، گریه به ابروهای پیوسته‌اش انداخت و گفت: «چی شده داداش... ای بابا! استغفرالله بگیرد. به شیطان لعنت بفرست». دل جوان هوای گریه داشت و اشک پشت چشمانش لمبر می‌خورد. تنش در میان ما بود و دلش در... نمی‌دانم... مسافری از جلوی اتوبوس، دستش را بر روی شانه جوان گذاشت و گفت: اخوی! بیا بریم بشین.

نه آقا! من باید پیاده بشم. آخه این

موقع وسط این بیابون کجا می‌خوای بری؟! شما که از قیافتون پیداست آدم تحصیل کرده و با شعوری هستی. اولاً، برای خودت صلاح نیست، بعد هم برای این جانب راننده درد سر داره. من که حرف غیر منطقی نمی‌زنم، می‌گم الان موقع نماز شده من باید نماز را اول وقت بخوانم.

راننده، آهسته ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. و از سر جایش بلند شد. مسافران عزیز، اگر مانعی نداره چند لحظه‌ای توقف کنیم.

صدای فریاد و اعتراض از هر گوشه بلند شد. مردی با چشم‌های ریز اما دماغی نسبتاً بزرگ، که غیب‌های آویزانی داشت، بلند فریاد زد: ای بابا! ولمون کن. مردم تو خونه، زندگی خودشون هم نماز نمی‌خونن، حالا این جوان می‌خواد وسط بیابون، نماز اول وقت بخونه.

من و چند نفر دیگر هم سؤال کردیم. مسافران عزیز، اگر ایرادی ندارد ما هم مایلیم، نماز بخوانیم.

دیگر کسی پاسخی در آستین نداشت.

جوان شیشه کوچکی از آب را برای وضو داشت و پیاده شد. جهت قبله را پیدا کرد. آهنگ اذان، از رادیوی ماشین در فضا موج انداخت.

خنده‌ای بر لبان جوان نقش بست و تکبیر الاحرام گفت...

* * *

دوباره آرامشی سبز بر دل‌های مسافران لانه کرد. چشم‌ها، کم کم، در دامن خواب رها می‌شدند. نور کم جان، لامپ‌های سقف در چشمان جوان می‌رقصید.

دوست داشتم با او سخن بگویم. تمام وجودم لاله گوشی شده بود برای شنیدن یک کلام از او. صورتش را به صورتش نزدیک کردم. متوجه نگاه پرسشگر من شد. بالاخره سکوت را شکستم...

اولش که دیدمت فکر نمی‌کردم با این سر و وضع تمیز و مرتب، اهل مراقبت باشی. وقتی دیدم این طور بی‌قراری می‌کنی، راستش از خودم خجالت کشیدم. خدا که جای خود داره.

دلم گواهی می‌داد خدا او را برای تذکری به همسفری من انتخاب کرده است و او



تازه فهمیدم... فهمیدم چه خاکی بر سرم شد... آن صورت مثل قرص ماه، آن بوی عطر عجیب، روشن شدن ماشین، خدایا مرا با اسم صدا کرد...
تازه اول گریه و غصه‌ام بود، آقا را نشناختم... امشب در تمام عمرم، نمازی به این طراوت نخوانده بودم.
از پشت پنجره تار چشم‌هایم به چشم‌های زلال سعید که با قطرات اشک، شفاف‌تر شده بود نگریستم. آرزو کردم ای کاش نماز کوتاهم را به او اقتدا می‌کردم. ماشین تند می‌دوید. چشم‌هایم را بر روی هم فشردم. نسیم ملایمی از لای شیشه به سرو صورتم می‌خورد. صدای آشنای سعید به گوشم می‌رسید که زمزمه می‌کرد:

مهربانی را بر روی شانه‌های لرزانم حس کردم. سرم را بلند کردم آقای بی‌کت و شلوار سفید و مرتب کنار ماشین ایستاده بود. انگار از عطر هر گلی سهمی داشت. بوی عطر یاس و شکوفه‌های بهار و گل محمدی...

جوان! چرا اینجا ایستادی؟! «ماشینم خاموش کرده، امتحان هم دارم». «استارت بزن، کمکت می‌کنم، از شدت خوشحالی می‌خواستم بال در بیارم. با گریه گفتم راست می‌گی آقا... خیلی ممنون... خدا شما را برای من فرستاد...» به محض این که استارت زدم، ماشین روشن شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. مثل فشنگ پیاده شدم نمی‌دانم گریه می‌کردم یا می‌خندیدم فقط مدام می‌گفتم: آقا... خیلی ممنون...
گاهی به چشم‌های خیسم انداخت با لبخند مهربانی گفت:

«سعید آقا! نماز اول وقت را فراموش نکن.»

از شدت هیجان، رفتم یکبار دیگر ماشین را امتحان کنم. به محض این که صورتم را برگرداندم، هیچ اثری از فرشته نجاتم نبود.

را هم جز خدا نداشت. آن لحظه با همه وجود معنی «الهی و ربی مَنْ لی غیرک» را فهمیدم.
نفس در سینه‌ام حبس شده بود. سرم را گذاشتم روی فرمان و بغض گلو منفرج شد...

خدایا... غلط کردم... اون خیابان‌های شیک و تر و تمیز که روزهای اول چه دلی می‌بردند حالا چه دلی به هم می‌زنند. گریه کن سعید، گریه کن. کاش با اشک همه چیز می‌آمد. همه چیز می‌گذشت. خاک بر سرم که باز بچه دست شیطان شدم.

به یاد آخرین سفارش مادرم افتادم و به یاد ذکر مدام لب‌های مهربانش. «یا فارس الحجاز، ادرکنی» به اندازه همه روزهای جدایی و غفلتم، حرف برای گفتن داشتم.

آقا... می‌دانم که همه جا هستی، می‌دانم اگر پرونده‌ام را ورق بزنی چیزی جز غفلت، نمی‌بینی، حماقت کردم. بد کردم... اما دستم را بگیر. آقا... می‌دانم صدای ناله‌هایم بهت می‌رسد یا صاحب الزمان... یا مهدی... کمکم کن...

از گذر زمان غافل بودم که دست‌های

راز این همنشینی را با شکستن سکوتش به قلبم الهام کرد.

قصه این ماجرا، برمی‌گردد به دو سه سال پیش که برای دکترا قبول شدم. بعد از مدتی مقدمات سفرم به خارج کشور فراهم شد. روز خدا حافظی، سه بار از زیر قرآن و آب رد شدم، بار سوم قرآن را بوسیدم و به پیشانی گذاشتم. از میان اشک‌های پدر و مادر از خانه بیرون آمدم. موقع دادن «آقورا»های مرسوم شد. مادرم یک قرآن جیبی و جانماز کوچکی را گذاشت توی دستم. «سعید جان مواظب باش، از نماز و قرآن غفلت نکنی».

وقتی به خودم آمدم دیدم ای دل غافل سفارش مادرم را بوسیدم و گذاشتم کنار. موقعیت‌های علمی که هر روز به دست می‌آوردم، حسابی مشغولم کرده بود. تا این که... صبح روز آخرین امتحان دوره دکترا، در مسیر اتوبان، ماشین خاموش کرد. واقعاً نمی‌دانستم چه کار کنم. مملکتی که هیچ کس برای آدم دل نمی‌سوزونه. همه سرنوشتیم با این امتحان تعیین می‌شد. یک لحظه به خودم آمدم، دیدم چه کردم با خودم. خجالت کشیدم خدا را صدا کنم، اما کسی